



در دهکده‌ای که زاده شدم، صخره‌ها هر یک نامی دارند. صخره‌ای به نام کشتی وجود دارد، صخره‌ای به نام سر خرس، صخره‌ای به نام تله، دیگری به نام دیوار، یکی هم به نام دوقلو، که سینه‌های گول هم نامیده می‌شود. به ویژه صخره‌ای به نام سنگ سربازان. این همان جایی است که در قدیم نیروها برای تعقیب سربازان فراری به کمین می‌نشستند. هیچ کجا بیش‌تر از این‌جا مورد احترام، با ارزش و سرشار از افسانه نیست. با این حال زمانی که در رؤیا چشم‌اندازهای کودکی‌ام را باز می‌بینم، صخره دیگری بر من ظاهر می‌شود. تصویر یک تخت شاهانه که جای نشستن آن گود و کارکرده شده است، با پشت بلند و صاف که دست‌هایش از هر طرف اندکی خمیده است. فکر می‌کنم این صخره، تنها صخره‌ای است که نام یک انسان، تانیوس، را بر خود دارد.

زمان درازی به سیر و سیاحت این تختگاه سنگی مشغول بوده‌ام بی آن‌که شهامت نزدیک شدن به آن را داشته باشم. این به خاطر ترس از خطر نبود؛ در روستا صخره‌ها جایگاه مطلوب بازی بودند، و حتی در کودکی نیز عادت داشتم بچه‌های بزرگ‌تر از خودم را به بالا رفتن از خطرناک‌ترین آن‌ها تحریک بکنم. ما تجهیزاتی بجز دست‌ها و پاهای خود نداشتیم و پوست ما به پوسته سنگ می‌چسبید و هیچ صخره گول‌آسایی در برابر ما مقاومت نمی‌کرد.

نه، ترس از سقوط نبود که جلودار من می‌شد. این یک باور بود و یک سوگند، خواسته پدر بزرگم بود چند ماه قبل از مرگش. «همه صخره‌ها، اما

آن صخره هرگز نه!» بچه‌های دیگر نیز همانند من با ترسی خرافی از آن فاصله می‌گرفتند. آنان نیز درحالی‌که دستشان را روی تار سییل گذاشته بودند قول داده و چنین توضیحی شنیده بودند: «آن تانیوس را کشک لقب دادند، چون آمد روی این صخره نشست. و بعد دیگر دیده نشد.»

بارها در برابرم در باره این شخصیت صحبت کرده بودند. او قهرمان قصه‌های بی‌شمار محلی بود و نامش همیشه تحریکم می‌کرد. تانیوس چنان‌که به دفعات شنیدم یکی از اشکال تلفظ محلی آنتوان بود، همانند آنتون، آتونیوس، متانیوس، تانس، یا تانوس... اما منظور از این لقب مضحک «کشک» چه بود؟ در این مورد پدر بزرگ نخواست راهنمایی‌ام کند. فقط آنچه به نظرش می‌رسید می‌توان به یک کودک گفت برایم بازگو کرد: «تانیوس پسر لامیا بود، حتماً در باره این زن شنیده‌ای. مربوط به خیلی قدیم است. حتی من هم هنوز به دنیا نیامده بودم، و پدر خودم هم به دنیا نیامده بود. در آن زمان پاشای مصر با عثمانی‌ها می‌جنگید و نیاکان ما رنج می‌بردند. به ویژه بعد از مرگ (رئیس خانواده) درست همین جا او را کشتند، جلوی راه ورودی ده، با تفنگ کنسول انگلستان...» این‌طور بود که هرگاه پدر بزرگ نمی‌خواست پاسخ مرا بدهد با جملات پراکنده حرف می‌زد، چنان‌که گویی راهی باز می‌کند، بعد راه دیگری، بعد راه سوم، بی‌آن‌که واقعاً در هیچ‌یک گام بگذارد. بایستی سال‌ها صبر می‌کردم تا داستان حقیقی را کشف کنم.

با این حال سرنخ خوبی به دست داشتم، زیرا نام لامیا را می‌شناختم. همه این نام را در آن جا به یمن ضرب‌المثلی می‌شناسیم که بعد از دو سده به ما رسیده است: «لامیا، لامیا، چگونه خواهی توانست زیبایی‌ات را پنهان کنی؟»

به این ترتیب امروز هم هنگامی که جوانان در میدان دهکده گرد هم می‌آیند و زنانی چند را می‌بینند که پوشیده در شال عبور می‌کنند همیشه یکی پیدا می‌شود که زمزمه کنان بگوید: «لامیا، لامیا...» این معمولاً تحسین

بسیار بزرگی است، اما درعین حال می‌تواند یکی از بی‌رحمانه‌ترین شوخی‌ها باشد.

بسیاری از این جوانان چیز زیادی در باره لامیا و همچنین داستان دردناکی که این ضرب‌المثل یادگار آن را حفظ کرده نمی‌دانند. آنان تنها بدین دلخوشند که آنچه را از دهان والدین یا پدر بزرگ‌های خود شنیده‌اند تکرار کنند، و همانند آنان گفته خود را با حرکت دست به سمت بخش علیای روستا که امروز غیرمسکونی است و در آن‌جا هنوز خرابه‌های قابل ملاحظه یک قصر به چشم می‌خورد همراه می‌کنند.

به خاطر این حرکت زمان درازی در این پندار بودم که لامیا شاهزاده خانمی بوده که در پشت دیوارهای ضخیم این قصر، زیبایی خود را از چشم روستاییان پنهان می‌کرده است. بیچاره لامیا، اگر من این اقبال را می‌داشتم که او را در حال فعالیت در آشپزخانه ببینم، یا زمانی که پابرهنه درحالی‌که سبوی به دست دارد، لچک به سر از دالان عبور می‌کند به زحمت می‌توانستم او را با یک کاخ‌نشین اشتباه بگیرم.

او مستخدم هم نبود. اکنون من چیزهای بیش‌تری در باره او می‌دانم. این اطلاعات را نخست به مدد پرسش‌های بی‌وقفه از زنان و مردان پیر روستا به دست آورده‌ام. بیست سالی از آن موقع می‌گذرد و همه آن‌ها بجز یکی، به رحمت ایزدی رفته‌اند. نام او جبرئیل است و یکی از پسرعموهای پدر بزرگ من است که نودوشش سال عمر دارد. اگر اسم او را در این جا می‌آورم به این خاطر نیست که زنده مانده است، بلکه به خاطر اطلاعاتی است که این آموزگار عاشق تاریخ محلی در اختیارم گذاشته است. اطلاعاتی از همه گرانباتر و در واقع غیرقابل جایگزین. ساعت‌ها روی روی او خیره می‌ماندم. منخرینی پهن و دهانی گشاد داشت که در زیر سری تاس و پر چروک قرار گرفته بود. ویژگی‌هایی که عمر طولانی بر آن مهر زده است. در این اواخر او را ندیده‌ام، اما به من گفته‌اند همچنان با اعتماد به نفس سخن می‌گوید و با حرارت صحبت می‌کند و